

افق همدار

بسم الله الرحمن الرحيم



سلام:..... جان

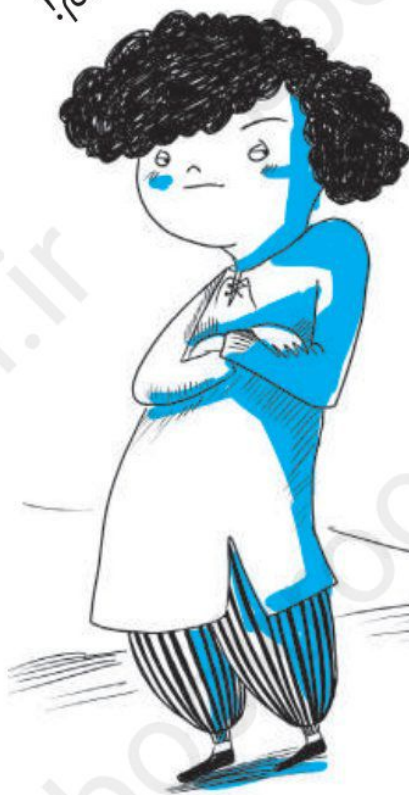
خوندن کتاب‌های خوب، حالون رو بهتر می‌کنه.
امیدوارم که حالت هر روز بهتر از دیروز باشه.

امضا

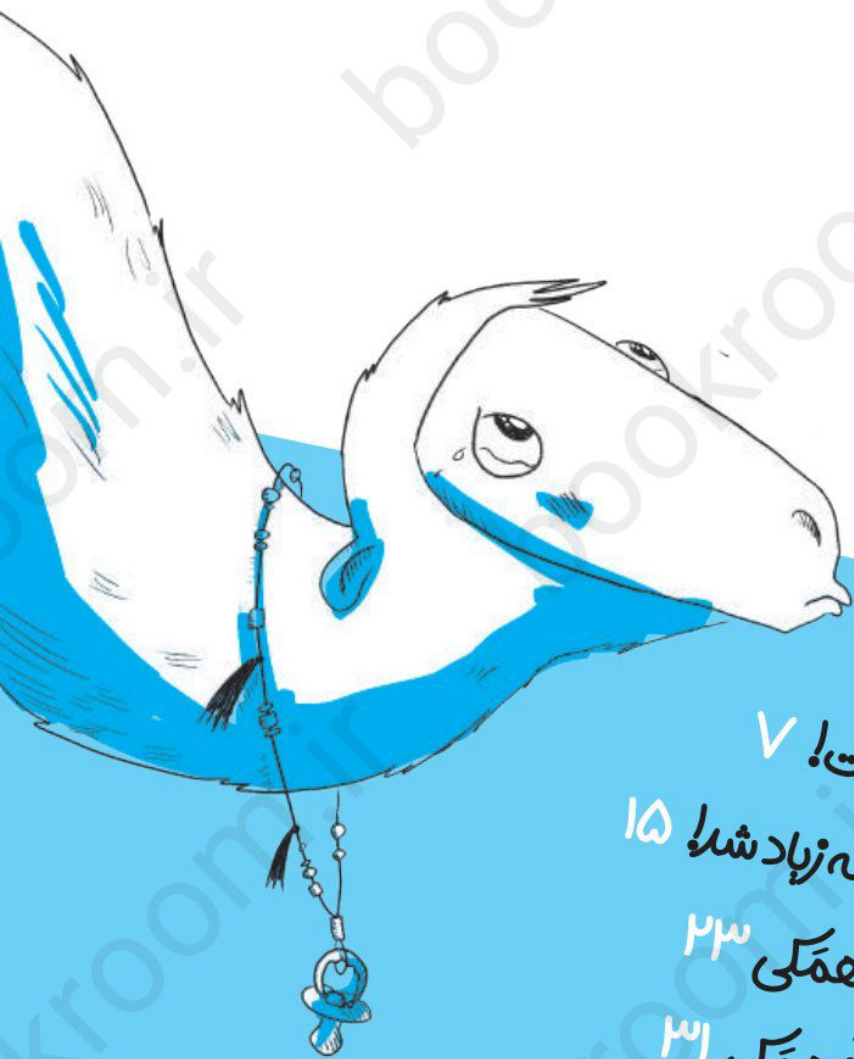
بچه‌ای که نهی خواست آدم باختند!

نویسنده: زهراموسوی
تصویرگر: فاطمه زمان‌رو

من آدمی هستم... من بچه
نیستم... یعنی بچه هستم؛
اما شتر نیستم!

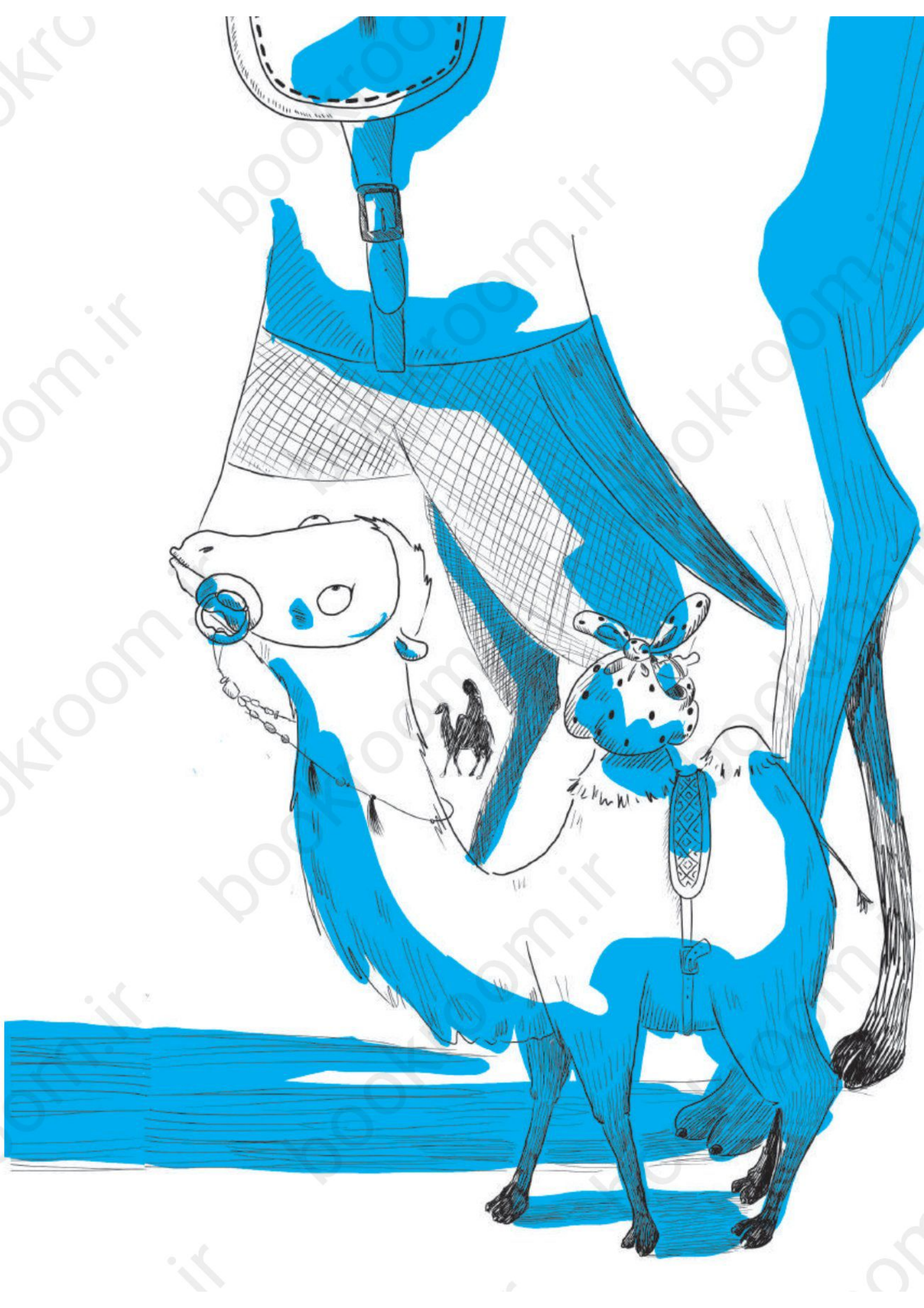


من آدمی نیستم...
من یک بچه‌ام...
اما آدم نیستم!



فهرست

- اول. دری که دُم داشت! ۷
- دوم. دوست دارهی که زیاد شد! ۱۵
- سوم. سفر کسی نفهمگی ۲۳
- چهارم. سفر همه بفهمگی ۳۱
- پنجم. عجیب‌ترین خانهِ دنیا ۳۷
- ششم. دروغ‌بیزترین کار جهان ۴۵
- هفتم. نقشه‌پیکشی که داشت غی‌مُرد! ۵۳
- هشتم. خبر خیلی‌تر از پیش‌تر مهم! ۵۹
- نهم. شتری که آبرویش داشت غی‌رفت! ۶۵
- دهم. روزی که بک‌عالم‌ترین خاطره‌ها جمع شد! ۷۱





اول دری که دُم داشت!



من یک شتر یک ساله هستم و اسمم بچه است. با اینکه هیچ شتری توی دنیا اسم بچه‌اش را بچه نگذاشته، اما دوست دارم من به این اسم زیاد است. به خاطر همین، این اسم را برای خودم انتخاب کردم.

من یک شترِ خاطره‌جمع‌کن هستم. هیچ شتری مثل من، خیلی‌تر از خیلی‌تر از خیلی، دلش نمی‌خواهد خاطره جمع کند؛ اما من می‌خواهم!

پدرِ آدی صاحب ماست؛ ما، یعنی من و پدر و مادرم. آدی دوست من است. او، یعنی آدی، پسر صاحب ماست. دوست دارم آدی به جمع‌کردن خاطره مثل من نیست. دوست دارم آدی به یک عالمه بازی کردن و لج‌درآری است؛ اما چون دوست‌دارم‌ش به من زیاد

است، دو تا کار انجام می‌دهد:

اول اینکه برایم خاطره تعریف می‌کند؛

دوم اینکه برایم خاطره می‌سازد.

مثل همین الآن که با آدی آمده بودیم خانه‌ی

دوست پدرش تا دو کیسه گندم ببریم خانه.

آدی خودش را محکم به من چسباند و گفت: «زود

باش، زود باش بچه، فرار کن.» زود باش من برای فرار زیاد

بود. بیشترتر از آن نمی‌توانستم زود باشم و تند بدوم. به

پشت سرم نگاه کردم. هنوز آن چند نفر دنبال ما بودند.

آدی گفت: «همه‌اش تقصیر تو است.»

گفتم: «من می‌خواستم از درِ خانه‌ی آن‌ها، یعنی

همان‌هایی که دنبال ما هستند، بیرون بیایم که

آن‌ها قبل از اینکه همه‌ی من از در بیرون بیاید، در را

بستند و دُمم لای در گیر کرد. خُب اگر تو دُم داشتی

و دُمّت لای در گیر می‌کرد، چه کار می‌کردی؟»

آدی گفت: «درِ خانه‌ی دوست پدرم را نمی‌کندم!»

گفتم: «آهان، پس حتماً خیلی باادب می‌گفتی

ببخشید، دُم من لای درتان گیر کرده، لطفاً در را

باز کنید تا من ادامه‌ی خودم را از درتان بیرون

بیاورم!»





من که آدم نیستم تا مثل آدی باشم. آدی هم دُم ندارد که بداند دُم لای در مانده چه دردی دارد. پس من هم مثل یک شتر رفتار کردم و از درد دویدم و درشان کنده شد. همین! شاید هم دوست دارم درشان این بود که با دُم من بیاید.

با اینکه هنوز ته دُمم، یعنی آنجایی که دُم به بدن وصل می‌شود، می‌سوخت، باز هم دویدم.



آدی گفت: «برو سمت چپ. زود باش!»
من هم رفتم سمت چپ، اما آدی فریاد زد: «سمت راست نه... سمت چپ.»

ما در زبان شتری، چپ و راست نداریم، این طرف و آن طرف داریم. آدی به جای سمت چپ باید می‌گفت برو آن طرف. این آدی اصلاً زبان شتری را نمی‌فهمد. تازه همه‌اش به من می‌گوید که تو غلط‌غلو ط حرف می‌زنی! حُب من شترم. شترها این طوری حرف می‌زنند.

آدی گفت: «چرا رفتی سمت راست؟ ته این کوچه، باغ است.»

من باز هم به پشت سرم نگاه کردم. آن‌ها، یعنی



همان‌هایی که دُم من لای درشان گیر کرده بود، به ما نزدیک شدند. آدی از ترس، چشم‌هایش را بست و روی گردن دراز من افتاد. یک‌دفعه

چیزی محکم خورد به پای من.

حدس زدم باید چوب یکی از آن‌ها

باشد. خیلی‌تر از زیاد دَر دَم آمد. منتظر

چوب دوم بودم که یک نفر با

صدای بلند گفت: «نه... حیوان

زبان‌بسته را نزنید. چه کارش دارید؟»

فهمیدم منظورش از حیوان، من هستم و

باز هم فکر کنم فهمیدم منظورش

از زبان‌بسته آدی بود. اما

آن‌ها که آدی را نزدند؟!

مرد گفت: «نباید به

حیوانات آزار برسانید.»

آن‌ها، یعنی همان‌هایی

که می‌خواستند با چوب،

ما، یعنی من و آدی را

بزنند، خجالتشان زیاد شد.

چوب‌هایشان را انداختند و دور



آن مرد جمع شدند. یعنی آن مرد که ما را نجات داد،
چه کسی بود؟

آدی چشم‌هایش را باز کرد و با تعجب به مرد
به موقع پرس خیره شد. زبانش بند آمده بود. بیچاره
آدی زبان بسته! اگر آدی مواظب من بود، این اتفاق
نمی‌افتاد.

به نظر من، آدی یک پسر درست مواظبت‌نگین
لج‌درآر است!

